

## فصل ششم : اولین روز آموزش و اولین درس

- لعنتی . یعنی خیلی راحت تونستن وارد اونجا بشن و همه رو آزاد کنن؟؟  
مگه از اونجا هیچ محافظتی نمیشه؟؟؟

هری این را در حالی گفت که ناهار خوشمزه اش را همراه برایان و ابرفورت درهاگزه میخورد . حالا میفهمید چرا هاگزه تعطیل شده است . ابرفورت و برایان تمام این مدت را صرف بازسازی خانه ی قدیمیشان کرده بودند . قصری که به دست ولدمورت و مرگخوارنش ویران شده بود و تنها چیزی که از آن باقیمانده بود همان اتاقی بود که هری اولین بار آن را دیده بود . جایی که ظاهرا دامبلدور سال ها تنها در آن زندگی کرده بود . حالا دوباره آن قصر شکوهش را باز یافته بود .

ابرفورت : چرا هری . حتی خود آلبوس قوی ترین طلسم های محافظتی رو برای جلوگیری از هرگونه فرار یا نفوذ غیرمجاز به اونجا روی اونجا گذاشته بود . ولی حالا که مرده دیگه طلسمها زیاد دوام نیارن . اونم با زمان زیادی که از اجرای اونا گذشته . باید مراقب باشی هری . طلسمهای محافظتی روی خونه ی خاله ات ممکنه تا تولدت دوام نیارن . اما این فقط یه حدسه . فکر نمیکنم آلبوس محافظهایی معمولی برای تو گذاشته باشه . اما برای گریمولد این طور نیست . ماهیت طلسم رازداری با همه ی طلسمها فرق میکنه . هنوز جادوی رازداری وجود داره اما روز به روز ضعیف تر میشه . باید زودتر یه

راز دار برای اون جا انتخاب کنی وگرنه ممکنه محفل رو به خطر بندازی .

هری : البته . تو فکرش هستم . حتما باید این کار رو بکنم . اون اسنیپ آشغال ممکنه ولدمورت رو مستقیم بیره تو مقر محفل . اما تا اونجایی که شنیدم اونو موقتا نقل مکان کردن . منتظرن تا بعد از تولدم بلافاصله یه راز دار جدید رو انتخاب کنم .

برایان : میگم واقعا چه طور ممکنه همه ی مرگخوارها از زندان فرار کنن . مگه به غیر از طلسم های محافظتی افراد وزارت از اونجا مراقبت نمیکنن ؟

ابرفورث : چرا برایان . اما حدس من اینه که از داخل خیانت شده . هر چند با وجود این که حالا دیوانه سازها تحت فرمان ولدمورتن اونجا نگهبان های زیادی نداره . یعنی اثری ندارن . بیشتر امنیت زندان به خاطر دیوانه سازها بود . اثری که روی زندانیها میزارن غیر قابل تصویره . ضمنا تو هنوز هیچی در مورد ولدمورت نمیدونی برایان . اون با هر کسی که فکرش رو بکنی فرق داره . واقعا یه جادوگر بزرگه . کارهایی ازش بر میاد که به عقل هیچ جادوگری نمیرسه . خب هری . تا حالا چیکار کردی ؟؟؟

هری : خب . دو روز پیش کتابها رو گرفتم . همه چیز رو در مورد ققنوس ها خوندم . واقعا جالبه . حالا میشه گفت که فوکس واقعا یه موهبت واقعیه . خیلی دلم میخواد زودتر تولدم بشه تا بتونم باهاش حرف بزنم .

ابرفورث : مطمئنم اونم دلش میخواد تا زودتر بتونه با تو حرف بزنه . در مورد  
القبای باستانی چی ???

هری : یه کمی از اولش رو خوندم . در اصل مقدمه ی اون رو . واقعا میشه  
با یاد گرفتن اون طلسم اختراع کرد ???

ابرفورث : البته . اما هر چیزی موقعیت خاص خودش رو میطلبه . اختراع  
طلسم مستلزم یادگیری القبای باستانی . البته نکته های زیادی وجود داره . تو  
هنوز اول راهی هری . کم کم یاد میگیری . براین میتونه خیلی بهت کمک  
کنه . خیلی خب . میخوام از امروز اولین درسمون رو شروع کنیم .

هری : واقعا ??? اون چیه آقای دامبلدور ؟

ابرفورث : صبر داشته باش هری . از حالا آموزش تو براین با هم شروع  
میشه . براین قوانین درس رو براش توضیح بده .

براین : یک - وقت درس معلمت رو باید استاد صدا بزنی ... دو - هر کاری  
ازت خواسته شد بدون چون و چرا انجام میدی . سه - سرپیچی از دستورات  
باعث تنبیه میشه . چهار - همیشه تا وقتی که ازت خواسته نشده حرفی نمیزنی  
پنج - اگه سوالی داشتی باید صبر کنی تا صحبت های استادت تموم بشه .

هری : فکر میکنم فهمیدم استاد . اجازه هست سوالی بپرسم ???

ابرفورث : لازم نیست بررسی هری . اولین درس . آموزش اکلامانسیه . به عبارتی چفت شدگی . حالا بشینین و خوب به حرفهای من گوش بدید .

هری و برایان از پشت میز ناهار بلند شدند و روبروی ابرفورث که چند دقیقه قبل آشپزخانه را ترک کرده بود و در سالن نشسته بود ، نشستند .

ابرفورث : مهارت های ذهنی واقعا فوق العاده ان . اکلامانسی و لیجیلیمانسی دو نمونه ی کوچک و مهم از این مهارت هان . همین طور طلسم کردن به صورت بدون کلام . اگه کسی بتونه مهارت های ذهنی خودش رو تا سطح فوق العاده ای بالا بیره . میتونه بدون چوب جادو جادو کنه . جادوی بدون چوبدستی نمونه ی کوچیک این موضوعه که شامل جادوی با اعضای بدن میشه . مثل دست و چشم که اعضای اصلی اجرای جادوهای درونی هستن . اما بالاترین مرحله جادو با فکره . اراده ی خالص . سالهاست که هیچ کس در این موارد پیشرفت چندانی نکرده . البته جادوی با دست بر اثر موارد دیگه هم قابل اجراست . از طریق وراثت ، از طریق قدرت زیاد . جهش های جادویی بر اثر بعضی طلسمها . بلوغ جادویی . اما حوزه ی کار ما فعلا دو مورد لیجیلیمانسی و اکلامانسی هست . اول اکلامانسی . چون آدم اول باید بتونه از ذهنش محافظت کنه تا بعد بتونه حمله کنه . برای اکلامانسی اول به دو فاکتور اساسی احتیاج داریم . اول آرامش و بعد کنترل خشم . خب حالا هر کاری میگم انجام بدید . اول ذهنتون رو خالی کنید . از هر فکری . اجازه بدید خالی خالی بشه و به هیچ چیز فکر نکنین . تنها به چیزهای که میشنویین توجه داشته باشین . میتونین هر چی که بخواین تصور کنین . یه اتاق خالی .

سفیدی مطلق ، یا سیاهی مطلق .فقط سعی کنید کنترل افکارتون رو به دست بگیرید . سلطان باشید و اونا را تحت سلطه ی خودتون دربیارید . برای اینکه یه اکلامانسی ماهر بشید باید بتونید افکارتون رو دسته بندی کنید.افکار مهم رو به قسمتهای عمیق ذهن بفرستید و افکار سطحی و بی ارزش رو در سطح قرار بدید . افکاری مثل فکر کردن به یه غذای خوشمزه یا یه مسابقه ی کوئیدیچ . هر چیزی که خودتون میدونید . این اولین مرحله از محافظته . اگه آرامش نداشته باشید یا خشمگین باشید ، هرگز نمیتونین افکارتون رو کنترل کنین . برای شروع به صد در صد این دو فاکتور نیاز دارین . اگه تمرین کنید و ماهر بشید دیگه چندان فرقی براتون نداره .مورد بعد لایه های محافظتیه . دیواره هایی که برای حفاظت از ذهنتون درست می کنید . این دیواره ها میتونن هر چیزی باشن . یه دیواره ی فولادی غیر قابل نفوذ البته به طور ذهنی . یه دیواره ی سنگی . هر چیزی . این ذهن شماست که انتخاب میکنه . اما این خود شماست که قدرت و استحکام اون رو مشخص می کنید . قدرت شما ، مهارت شما و نیروی شما . بستگی داره شما کدوم یک از ویژگی های منحصر به فردتون رو برای ساختن اون استفاده میکنین . خشم ، تنفر ، شجاعت ، عشق ..... فقط باید قویترین رو انتخاب کنید . مثلاً خشم می تونه یه دیواره ی آتشی درست کنه هیچ کس جرئت نکنه به اون نزدیک بشه . چه برسه به این که بخواد ازش عبور کنه . البته همیشه قدرتمندترین ها استثنا هستن . چه در اکلامانسی و چه در لیجیلیمانسی . حالا می خوام فقط به حرف هایی که بهتون زدم فکر کنین . تجزیه و تحلیل کنید و تصمیم بگیرید . وقتی کارتون تموم شد روی خالی کردن ذهن تمرکز کنید و فقط اون رو تمرین کنید . از این به بعد هر شب

قبل از اینکه بخواید باید کاملا افکارتون رو مرتب کنید و قبل از خواب  
ذهنتون رو خالی کنید ..... حالا کاری که گفتم بکنید .... من فعلا تنهاتون  
میزارم .

ابرفورث آن جا را ترک کرد و دو جوان را با افکاری که در ذهنشان نفوذ  
داده بود تنها گذاشت . آن ها باید به ذهنشان مسلط می شدند . هری و برایان  
او را به یاد خودش و آلبوس می انداختند . یک جفت بی نظیر . برترین ها .  
هرگز آن روزها را فراموش نمی کرد . جنگ با گریندل والد . هیچ کس تاب  
و توان مقاومت در برابر هر دوی آنها با هم را نداشت . با اینکه هر کدام به  
تنهایی با قدرت بسیار می توانستند افراد زیادی را از پا در بیاورند . اما هر دو  
در کنار هم شکست ناپذیر بودند . تنها مشکل پست فطرتی بود . نهایت آن .  
گریندل والد میدانست که از پس هر دوی آنها بر نمی آید . بنابراین از راه  
دیگری وارد شد . راهی که ولدمورت در حال حاضر در پیش گرفته بود .  
استفاده از نزدیکان برای گیر انداختن حریف . آن زمان هم یکی از بدترین  
زمانهای دوران زندگیش بود . آلبوس همسرش را به خاطر نجات زندگی  
جادوگران از دست داد . آماندا . زنی شجاع و بی نظیر . ابرفورث هرگز او  
را فراموش نمی کرد . آماندا با اینکه زن برادرش بود اما برایش مثل مادر بود .  
همیشه با او مهربان بود و از او مراقبت کرده بود . در واقع جای مادرش را  
برای او پر کرده بود . وقتی که گریندل والد او را گروگان گرفته بود تا از او  
در مقابل آلبوس استفاده کند او هرگز حتی برای نجات خودش حرفی نزد .  
از آلبوس خواسته بود که اهمیتی به او ندهد . گفته بود برای نجات مردم  
از دست یک شیطان جان او هیچ ارزشی ندارد . آلبوس با تمام سختی ممکن

به حرف او عمل کرده بود . اما سعی کرده بود تا او را نجات دهد اما نتوانسته بود و آنجا بود که ابرفورث به قدرت واقعی برادرش پی برده بود . اولین بار و آخرین باری که خشم و تنفر برادرش را دیده بود . چنان کاری با گریندل والد کرده بود که او را بزرگترین جادوگر قرن لقب داده بودند . حالا هری و برایان نیز می توانستند مثل او و آلبوس شوند . بزرگ ترین ها . دوباره با به یاد آوردن آماندا قطرات اشکی از چشمانش بر روی گونه هایش فرو ریخت . بر خلاف آلبوس او نتوانسته بود مرگ آماندا را تحمل کند . او خیلی به آن زن مهربان علاقه داشت . بدترین طلسم ها و وحشتناکترین بلاها را نثار جادوگران سیاه زیر فرمان گریندل والد کرده بود . شاید اگر آماندا بود او هرگز به سمت جادوی سیاه نمی رفت و حالا همه چیز متفاوت بود . اما حیف که سرنوشت را نمیتوان از سر نوشت . به خاطر علاقه اش به او بود که اسم تنها نوه ی دختریش را آماندا گذاشته بود . اما باز هم حیف که او نیز برایش نمانده بود . نفس عمیقی کشید و به راهش ادامه داد .

\*\*\*\*\*

هری و برایان ساعتها تمرین میکردند بدون اینکه متوجه گذر زمان شوند در اصل زمان برایشان هیچ مفهومی نداشت . چشمهایشان بسته بود و بدنهایشان در حالت راحتی قرار داشت . بدون توجه به هیچ چیزی . اما سرانجام وقتی که ابرفورث آنها را صدا زد مجبور شدند به دنیای عادی باز گردند . دقایقی طول کشیده بود که ابرفورث آنها را به حالت عادی بازگرداند . از اینکه میدید کاملاً به آنچه که به آن ها گفته شده است توجه کرده اند ، خوشحال

بود . آنها واقعا استثنایی بودند . مطمئن بود که کاملا درست و خوب عمل کرده اند . آن دو وقتی که به وسیله ی ابرفورث به خود آمدند ، بعد از باز کردن چشمهایشان تا چند لحظه به خاطر هجوم نور آن ها را بستند و مالش دادند تا چشمانشان به نور عادت کند . وقتی که لبخند ابرفورث را دیدند متوجه شدند که کارشان را درست انجام داده اند . اما از دیدن نور خورشید که از پنجره به داخل میتابید متحیر شدند . خورشید داشت غروب می کرد . به هیچ وجه متوجه گذر زمان نشده بودند .

هری : خدای من ..... خورشید داره غروب میکنه . نکنه ما خوابیده بودیم ؟

ابرفورث : نه . شما دقیقا درست و عالی عمل کردین . این عمل به خودی خود مثل خوابیدنه . به نوعی خواب آگاهی .

برایان : اما چرا این همه گذشته . من که فکر میکردم تازه چیزی حدوده دو ساعت گذشته . اما فکر می کنم حدودا پنج تا شش ساعت در این حالت بودیم .

ابرفورث : درسته . متوجه گذر زمان نشدن یکی از علائمی هست که نشون میده شما کارتون رو درست انجام دادید . حالا بهتره کمی استراحت کنین . بهتره یه نوشیدنی ای چیزی بخورید . شاید بهتر باشه سری به باغ بزنین . فکر کنم فضای آروم باغ بتونه بهتون کمک کنه تا همه چیز رو تحلیل کنین .

هری : باغ ؟؟؟ مگه اینجا باغ داره ؟؟؟

ابرفورث : البته . یه دونه خوبش رو هم داره . کاملاً جادویی . منم براتون یه  
شام خوشمزه درست میکنم تا با هم بخوریم .

آن دو تشکر کردند و برایان هری را به سمت باغ هدایت کرد . قسمت  
پشتی ساختمان . جای واقعا زیبایی بود . آسمانش بیرون ساختمان را منعکس  
میکرد . درختان و گیاهان جادویی زیبا . با یک جویبار جادویی . همه چیز  
زیبا بود . درست مثل یک پارک تفریحی .

هری : اینجا واقعا قشنگه . مشنگها برای تفریح و استراحت به این جور جاها  
میرن . خیلی عالیه . میتونی دراز بکشی و به آسمون خیره بشی . درختان رو  
بینی و شب ها هم ستاره ها رو تماشا کنی . قشنگ نیست ؟؟

برایان : چرا هری . دقیقا همون طوره که تو گفتی . من دیشب با پدر بزرگ  
اینجا خوابیدم . نمیدونی چقدر خوشحال بود که دوباره اینجا رو مثل قدیم  
میبینم . چطوره دراز بکشیم . نظرت چیه ؟؟؟

هری : عالیه ..... بینم تو چه حالتی داشتی ؟؟؟

آنها روی زمین دراز کشیدند و در حالی که روی یک پهلو خوابیده بودند و  
به هم نگاه میکردند و حرف میزدند . برایان در جواب هری گفت :

برایان : به چیزهایی که پدر بزرگ گفت . خالی کردن ذهن . تقریباً سخت بود . خیلی سخته که به هیچی فکر نکنی . اما بلاخره تونستم ذهنم رو خالی کنم بعدشم به چیزهایی که پدر بزرگ گفت عمل کردم .

هری : منم همین طور . اما به نظر من دسته بندی افکار مهمتره . باید سریع عمل کنی . افکار مهم رو توی یه لحظه باید ببری به اعماق ذهنت . اونوقت ساختن دیواره رو بگو . راستی برایان ..... تو چه افکاری رو اون اعماق ذهنت مخفی میکنی ???

برایان : تو خیلی بد جنسی هری . من که می دونم چته ??? باید بگم درست فکر میکنی . هر چیزی در مورد دخترها باشه . مخصوصاً وقتی که مثل من خجالتی باشی و بویژه اگه پدر بزرگی داشته باشی که ذهن خون ماهری باشه و مدام در مورد نقطه ضعف باهات حرف بزنه . وقتی بدجنس بشه همیشه از همین راه وارد میشه .

هری : درسته . اما اگه بتونی اکلامانسی یاد بگیری دیگه راحت میشی . در ضمن من نمیفهمم چرا باید همچین نقطه ضعفی داشته باشی ?? رابطه با یه دختر که زیاد هم سخت و بد نیست .

برایان : شاید برای تو نباشه ، اما برای من هست . به خصوص که هیچ زنی توی زندگی من نبوده . دفعات خیلی کمی پیش اومده تا من با چند تا دختر یا زن برخورد داشته باشم . در ضمن فکر نکنم درست بگی . حتی اگه ماهر

بشم بازم پدربزرگ این نقطه ضعف من رو میدونه . کاریش هم نمیشه کرد .

هری : یعنی واقعا با هیچ زنی زندگی نکردی؟؟ نه همسایه ای . نه دوستی .  
هیچی؟؟

برایان : بهت که گفتم . من حتی مدرسه ام نرفتم که بخوام با دختری دوست بشم .

هری : من رو بگو که فکر میکردم با این تیپ فوق العاده ای که تو داری تا حالا میبایست صد تا دوست دختر داشته باشی . فکر می کردم حتما روزی چند تا دختر بهت آویزون بودن و دنبالت این ور و اون ور میرفتن .

برایان : خوشبختانه من از این شانسه نداشتم . اما در مورد تو چیزای زیادی شنیدم هری . ظاهرا آخرین دوست دخترت تنها دختر آرتور ویزلیه . خواهر بهترین دوستت . شنیدم خیلی همدیگرو دوست داشتن .

هری اول کمی سرخ شد و سپس کمی اخم کرد . اما با لبخندی تلخ رو به برایان گفت :

هری : خوشم میاد که راحت انتقام می گیری . اما اوضاع اون طوری که تو فکر میکنی نیست برایان . اون دیگه دوست دختر من نیست . ما تنها دو ماه با هم بودیم . قبلا همیشه فکر میکردم اون برام یه خواهره . اما توی مدرسه

با توجه به اتفاقاتی که برام افتاده بود بهش خیلی نزدیک شدم . بعد از مرگ پروفیسور دامبلدور ترکش کردم . فقط به خاطر اینکه در امان باشه . اما وقتی بهش خوب فکر کردم دیدم عاشقش نیستم . اما بی نهایت دوستش دارم . مثل یه خواهر . مثل قدیم . من واقعا احق بودم که بهش نزدیک شدم . همه چیز رو هم یه هفته ی قبل براش تعریف کردم . ازش خواستم تا آخر این هفته بهم جواب بده که من رو میبخشه یا نه . اگه نبخشه دیگه هرگز وارد زندگی اون و خانواده اش که خانواده ی خودم میدونمشون نمیشم . اون حق داره من رو نبخشه .

برایان : متاسفم هری . به خاطر همینکه شاید دوست ندارم با کسی دوست بشم . منظورم با یه دختره . اونا روح لطیف و حساسی دارن . شاید اگه خواهرم رو از دست نمیدادم الان این طور نبود . حالا چیکار میخوای بکنی ؟؟؟؟

هری : نمیدونم . اگه تا امشب خبری ازش نشد ، میفهمم که دیگه هرگز نمیخواد من رو ببینه .

\*\*\*\*\*

امروز آخرین روز از زمانی بود که هری به جینی داده بود . همه نگران انتخاب جینی بودند . هر میون پس از دو روز ماندن پیش جینی توانسته بود با او کمی حرف بزند و مقداری او را آرام کند و قضیه را از زیرباننش بیرون بکشد . وقتی پایین آمده بود همه ی چیزی را که توانسته بود بفهمد برای آنها

تعریف کرده بود . تمام ویژگی ها به استثنای پرسى و خود جینی حضور داشتند . همین طور لوپین و تانکس و فلور .

مالی : هر میون ..... بازم هیچی نتونستی بفهمی عزیزم ؟

هر میون : این دفعه چرا . یه چیزهایی تونستم بفهمم .

رون : جدی میگی ؟؟؟ خب قضیه چیه هر میون .

هر میون خودش را به میز رساند و روی یکی از صندلیها نشست . چند نفس عمیق کشید و سپس شروع کرد .

هر میون : اوضاع بدتر از اون چیزیه که فکر میکنیم . هری با حرفهایی که به جینی زده اوضاع بدی رو به وجود آورده .

آرتور : چه حرفهایی و چقد بد هر میون ؟؟؟

هر میون : خیلی بد آقای ویزلی . اون قدر بد که نمیتونین تصور کنین از اونجایی که من هری رو خیلی خوب میشناسم میتونم بگم که ممکنه دیگه هرگز پاشو اینجا نذاره .

تانکس : حدسش زیاد سخت نبود . با اون حرفهای که هری زد معلوم بود

که داره برای همیشه خداحافظی میکنه . طوری که انگار برگشتی در کار نیست .

فلور : آلا تو فهمیدی که آری چی به جینی گفته هغمیون؟؟

هرمیون : البته . اما قبلش باید چیزایی بگم . همه ی ما خوب هری و جینی رو میشناسیم . چیزی که مطمئنا میدونید اینه که امسال حدود دو ماه قبل از مرگ پروفسور دامبلدور ..... اونا با هم صمیمی شده بودن . اما با مرگ پروفسور هری خیلی عوض شد . به جینی گفت که نمیتونه باهاش باشه . چون اگه ولدمورت بفهمه سعی میکنه از اون برای گرفتن هری استفاده کنه . هری از جینی جدا شد . اما جینی فکر می کرد فقط به همین خاطره . اون فکر میکرد میتونه نظر هری رو تغییر بده . برای همینم بود که توی قطار با هری دعواش شد و هری هم از کوپه رفت بیرون . اما حرفهایی که هری وقتی که باهاش تنها بوده بهش زده با همیشه فرق داشته . بهش گفته درسته که به خاطر امنیتش باهاش بهم زده ، اما دلایل دیگه ای هم داشته . یعنی توی تابستون به اونا رسیده که هرگز نمیتونه با جینی باشه . بهش گفته توی تابستون در مورد رابطشون فکر کرده و به این نتیجه رسیده که اون نمیتونه عاشق جینی باشه . بهش گفته نمیتونه بیشتر از یه برادر توی زندگیش نقشی داشته باشه . گفته که اگه جینی تا آخر این هفته بهش بگه که بخشیدتش که هیچ در غیر این صورت هرگز دیگه هری رو توی زندگیش نمیبینه . گفت حتی هری قسم خورده . به همین خاطره که میگم اوضاع خیلی بده . اگه جینی هری رو نبخشه دیگه هرگز هری رو نمی بینن چون من مطمئنم که هری به حرفش

عمل میکنه . تا حالا نشده حرفی بزنه و بهش عمل نکنه . مطمئن باشین .

لوپین : خدای من .... این خیلی بده . اگه هری کمی شبیه جیمز باشه که همه میدونین چقدر شبیه اونه . مطمئنم که کاری از دست هیچ کدوم ما بر نیامد . حالا همه چیز فقط به جینی مربوطه .

فلور : شما فکخ نمیکنین چیزای دیگه ای ام بین اونا بوده ؟

همه با کمی انزجار به او نگاه میکردند . اما هر میون بلافاصله جواب داد :

هر میون : نه فلور . لطفا فکرای عوضی نکن . نه هری همچین آدمیه نه جینی . اونا به جز بوسیدن کار دیگه ای نکردن . حتی هری بهش گفته از بازی کردن با احساسات دیگران متنفره و امیدواره جینی فکر نکنه که هری داره با اون همچین کاری میکنه . بهش گفته که بهش حق میده که اونو نبخشه . اگه تا آخر این هفته جینی هیچ جوابی نده معنیش اینه که دیگه نمی خواد هری رو ببینه . من خیلی باهاش حرف زدم . بهم قول داده که حتما جوابی به من میده . من نمیتونم بیشتر بهش فشار بیارم . اون باید خودش به تنهایی تصمیم بگیره . باید فکر کنه . اما من .... من فکر میکنم حق با هریه .

رون : چی ؟؟؟ جینی رو ندیدی هر میون ؟؟؟ میگی حق با هریه ؟ اگه نمیخواست هرگز باهاش باشه چرا باهاش دوست شد ؟؟

هرمیون : چرا نمیفهمی رون ..... تو شنیدی هری حتی یک بار به جینی بگه که عاشقشه؟؟ هری گناهی نداره . اون بیچاره چقدر باید سختی بکشه ؟ بعد از مرگ سیریوس متوجه تغییرش نشدی؟؟ اون به شدت به یه تکیه گاه احتیاج داشت . جینی بهترین کسی بود که میتونست بهش کمک کنه . هری هرگز قصد بازی کردن با جینی رو نداشت . تو خودت شاهد بودی . اون به طور ناگهانی به طرف جین کشیده شد . بدون هیچ برنامه ریزی ای . هر چند من خیلی سعی کردم اونا رو بهم برسونم ، اما اگه می دونستم هیچ وقت همچین تلاشی نمی کردم . تو چطور می تونی انتظار داشته باشی با یه نفر که عاشقش نیستی زندگی کنی؟؟ حالا هر چقدر هم که اون عاشق تو باشه . آخر همچین زندگی ای هیچی جز بد بختی نیست .

دهان رون بسته شده بود . حتی دیگر کسی حرف نمیزد همه به حرف های هرمیون فکر میکردند . بدون اینکه متوجه باشند که صدایشان آن قدر بلند بوده است که جینی نیز آن را شنیده است . این حرف ها باعث شده بود که بیشتر به حرف های هری فکر کند . به واقع چه طور انتظار داشت هری با او زندگی خوبی داشته باشد در صورتی که عاشقش نیست . هری گفته بود دوستش دارد اما عاشقش نیست . آیا این هیچ چیزی را نشان نمیداد؟؟؟ آیا بیش از اندازه برای خودش رویا نبافته بود؟؟ از کودکی؟؟ که با هری پاتر ازدواج میکند . رویاهای دوست داشتنی . آیا اینها تاثیری بر او نداشت ؟ بزرگسالی با کودکی تفاوت زیادی دارد . بزرگسال میداند که همیشه آن چیزی که دوست دارد را نمیتواند داشته باشد . رویا با واقعیت ، به اندازه ی زمین تا آسمان تفاوت داشت . قرار نبود همیشه رویاها به واقعیت تبدیل

شوند . هری به او گفته بود بیشتر از یک برادر نمیتواند نقشی در زندگی او داشته باشد . همان طور که قبلا بود . او صادقانه همه چیز را به او گفته بود . دلایلش را . واقعیت را . نباید از هری متنفر باشد . می دانست که تا به حال هیچ فردی را به خوبی و بزرگی او ندیده است . در واقع فقط یک نفر . دامبلدور . هری دقیقا مانند دامبلدور بود . باید هنوز فکر می کرد . باید بیشتر فکر می کرد . سرانجام باید تصمیمی میگرفت .

حالا همه منتظر بودند تا جینی تصمیمش را به اطلاع همه برساند . از دو روز پیش تقریبا به حالت عادی خودش برگشته بود . اما هیچکس چیزی درمورد تصمیمش چیزی از او نمیپرسید . با اینکه همه نگران بودند اما چیزی به روی جینی نمی آوردند . بعد از ظهر بود و همه در آشپزخانه بودند . چون جینی به آن ها گفته بود قصد دارد جوابش را به آن ها بگوید . هنوز هیچ خبری از جینی نبود و آنها همچنان منتظر بودند . سرانجام پس از مدتی طولانی جینی وارد آشپزخانه شده بود . همه ی نگاه ها روی او چرخیده بود .

جینی : به هری بگین بیاد اینجا ..... میخوام بهش جواب بدم . زیاد امیدوار نباشین . فقط باید چند تا سوال ازش بکنم . اون وقت میگم که میخشمش یا نه . فقط بگین بیاد اینجا .

سپس بار دیگر به اتاقش برگشت . ریموس گفت که میرود تا برای هری نامه ای بفرستد . تا او را خبر کنند . ترجیح میدادند که در این موقعیت کمتر با او یا خود جینی روبرو شوند .

\*\*\*\*\*

هری شام لذیذی را خورده بود اما نتوانسته بود با لذت آن را بخورد چون هنوز هیچ خبری از پاسخ جینی نشده بود. شام را در باغ خورده بودند و حالا کم کم داشت آماده می شود که به پریوت درایو برگردد. اما در همان زمان جغدی را دید که به سمتشان می آمد. میدانست که برای اوست چون هنوز کسی نمیدانست که ابرفورث برگشته است. تنها میدانستند که هاگزه مدتی است تعطیل است. آن روز که هری نیز وارد شده بود به دلیل برخی کارها درب آن جا باز بود. جغد درست بر روی شانه ی هری نشست. هری نامه را از پای او گشود و شروع به خواندن کرد. ابرفورث در آرامش و برایشان با کنجکاوی به او نگاه میکرد. چند لحظه بعد او پرسید:

برایشان: از طرف اونه هری؟؟؟ بهت جواب داده؟؟

هری: نه. لوپین فرستاده. خواسته برم پناهگاه. قراره بهم جواب بده. من رو میبخشید. باید برم. به خاطر شام خوشمزتون متشکرم استاد.

سپس هری با آنها خداحافظی کرد و از هاگزه بیرون آمد نقابش را روی صورتش گذاشت. فوکس را صدا زد و وقتی که او ظاهر شد به او گفت که او را به پناهگاه ببرد.

\*\*\*\*\*

حدودا پنج ساعت از فرستادن جغد توسط ریموس لوپین میگذشت . میدانستند که فاصله ی زیادی بین سوری و لندن نیست . پناهگاه هم با خود لندن حدودا بیست دقیقه فاصله داشت . نامه قطعا باید تا حالا می رسید . اما هنوز از هری خبری نبود . آن ها نمیدانستند که هری در هاگزمید است . اما خوشبختانه جغدی که استفاده کرده بودند از جغدهای تیز پر بود و خود را به سرعت به هاگزمید رسانده بود . در حالیکه همه نگران در آشپزخانه ی پناهگاه نشسته بودند ، نمی دانستند که هری کجاست . او در پریوت درایو نبود . داشتند در مورد اینکه ممکن است هری کجا باشد صحبت می کردند که ناگهان آتشی در آن جا تشکیل شده بود و هری در حالی که فوکس بر روی شانهِ اش بود ظاهر شد . همه متعجب و متحیر به جایی که هری ایستاده بود نگاه می کردند . هری نیز متوجه شده بود که چه کاری کرده است . او از فوکس خواسته بود او را به پناهگاه ببرد ، ولی به او نگفته بود که او را بیرون آن جا ظاهر کند و خودش نیز غیب شود . به هر حال اتفاقی بود که افتاده بود . او از قبل نقشه ای برای آن داشت . میدانست که آنها در شک دیدن فوکس با او هستند . بنابراین به آرامی سلام کرد و همین باعث شده که آنها به خود بیایند . مالی به سرعت خود را به هری رساند وقتی که او را در آغوش گرفت فوکس بال و پر زنان از روی شانهِ اش بلند شد .

مالی : هری ..... تو که ما رو نصفه عمر کردی .... کجا بودی عزیزم ???

هری : متاسفم خانم ویزلی . ولی نمیتونم بگم . اما لازم نیست نگران باشین . من جای امنی بودم و پیش شخص قابل اعتمادی .

در این هنگام لوپین بود که خودش را به او رساند و او نیز هری را در آغوش گرفت .

لوپین : تو هیچ وقت گوش نمیکنی . مثل پدرت هر کاری بخوای حتما انجام میدی .

هری : متاسفم لوپین . گفتم که من امن بودم . اما براتون توضیح میدم . مطمئن باشین . اما من فعلا برای چیز دیگه ای اینجام ..... من خیلی متاسفم آقای ویزلی ... همین طور شما خانم ویزلی . نمیدونم چطور باید توی روی شما نگاه کنم ..... من اشتباه بزرگی کردم ..... احساس میکنم به اعتماد شما خیانت کردم .... من جواب محبت های شما رو خیلی خوب ندادم .

آرتور : به من نگاه کن هری ..... سرت رو بالا نگه دار . بعد از دامبلدور تو بزرگترین جادوگری هستی که من در تمام عمرم دیدم . میخوام به چیزی رو بدونی . من هیچ وقت به خاطر رابطه ی تو و جینی ناراحت نیستم . حتی نه به خاطر پایان دادن به اون اونم به این صورت . تو بهترین کار رو کردی . میخوام بدونی هر اتفاقی بیفته تو عضوی از این خانواده ای و همیشه میمونی و اگه به روز برسه که تو رو برای مدت زیادی تو این خونه نبینم ، اون وقته که از دستت ناراحت میشم .

فرد : هی پسر . قضیه ی خواهرمون رو ول کن . اون میاد و جوابت رو میده . حالا بگو ققنوس دامبلدور پیش تو چیکار میکنه ???

جرج : دقیقا . از وقتی که دامبلدور مرده تا امروز ندیدمش . حالا چگونه که  
پیش توئه؟؟

هری : اولاً به ققنوس هیچ وقت صاحبی نداره . دوما اون دوست دامبلدور  
بود و سوماً اون حالا دوست به نفر دیگه اس که اون به خاطر دامبلدور اون  
رو پیش من فرستاده تا از من مراقبت کنه . خواسته اگه توی موقعیت بدی  
قرار گرفتم فوکس من رو نجات بده .

لوپین : بینم هری . تو دوست جدید فوکس رو میشناسی؟؟؟

هری : البته . اما متاسفانه در حال حاضر نمیتونم هویت اون رو فاش کنم . اون  
خودش این طور میخواد . من بهش قول دادم .

در این هنگام هری دید که توجه دوستانش به جایی در پشت سرش جلب  
شده است . وقتی که برگشت جینی را دید که در بین دروازه ی در ایستاده  
است . چند لحظه به او خیره شد . کاملاً افسرده به نظر می رسید . چشمانش  
از شدت گریه قرمز بود . هری نمیتوانست خودش را ببخشد . با صدایی پر از  
غم گفت :

هری : سلام جین ..... متاسفم که باعث شدم این طوری عذاب بکشی .

جینی : سلام هری . در مورد تاسف تو فقط وقتی میتونم نظرم رو بگم که به

سوالات من جواب داده باشی . تا بتونم جوابت رو هم بدم .

هری : خیلی خب . چی میخوای بدونی جینی .

جینی : اول . میخوام بدونم پای کس دیگه ای در بین نیست ???

همه از شنیدن این سوال توسط جینی متعجب و ناراحت شدند . اما هری به او حق میداد .

هری : فکر کنم هفته ی پیش بهت جواب دادم جینی . من همچین آدمی نیستم . خودت هم خوب میدونی . قسم می خورم که پای کس دیگه ای در بین نیست . به شرافت خانوادگیم قسم میخورم .

جینی : دوم . مطمئن باشم که همه ی این حرف هایی که به من زدی فقط به خاطر امن نگه داشتن من نیست ؟ و تو عاشق من نیستی ???

هری : مطمئن باش جینی . برای بار دوم به شرافت خانوادگیم قسم میخورم .

جینی : سوم . تو واقعا من رو دوست داری ?? یعنی مثل یه برادر ?? حاضری مثل همه ی این ها برای نجات من هر کاری بکنی ??? مطمئن باشم که اون حرفها رو فقط برای آروم کردن من نزدی ???

هری : بله جینی . حتما . فراموش کردی ؟؟؟ به خاطر تو تا توی تالار اسرار  
اومدم . این راضیت نمیکنه ؟؟؟ به هر حال بازم به شرافت خانواد گیم قسم  
میخورم .

همه با شگفت زدگی به هری نگاه می کردند . گویی هر لحظه منتظر اتفاقی  
هستند . انتظار آن ها زیاد طول نکشید ..... نوری از قلب هری تایید و به قلب  
جینی برخورد کرد . آنها میدانستند این چیست . پیمان شرافت . هر گاه یک  
جادوگر سه بار به شرافتش قسم میخورد ، پیمان شرافت ایجاد می شد . برای  
اطمینان به حرفهای یک جادوگر . البته این پیمان فقط در موارد خاصی قابل  
اجرا بود . یعنی در اصل شامل هر کسی نمیشد . آن ها با تعجب میدیدند که  
این پیمان بین او و جینی بسته شده است . یعنی هری هرگز بر خلاف این  
پیمان رفتار نکرده و نخواهد کرد . پس از چند لحظه ارتباط قطع شد و هری  
دید که جینی لبخندی غمگین زد . سپس درست در جلوی او قرار گرفت .

هری : من واقعا متاسفم جینی که .....

اما نتوانست حرفش را تمام کند زیرا در مقابل چشمان حیرت زده ی همه و  
خودش جینی سیلی محکمی به او زد و سپس خودش را در آغوش هری  
انداخت . هری بی اختیار دستانش را دور او حلقه کرد .

جینی : هیچ وقت به خاطر اینکه حق با تونه معذرت خواهی نکن هری . این  
تویی که باید من رو ببخشی . من بودم که اشتباه می کردم . همیشه بردار من

بمون و من رو دوست داشته باش و ازم مراقبت کن . چون من به هیچ کدوم از این ها امیدی ندارم . اون بیل که همش با فلوره ، چارلی هم که میشینه با اون اژدهاهای وحشتناک لاس میزنه ، اون پرسه آشغال رو هم که اصلا حرفش رو نزن . فرد و جرج هم که از اون مغازه ی لعنتی بیرون نمیرن . رون هم تا وقتی که هرمیون اطرافش باشه به کسی محل نمیداره . پس فقط تو برام میمونی هری . قول بده همیشه مواظب خواهر کوچولوت باشی . قول بده هری .

همه خانم ها با چشمانی گریان و مرد ها نیز با احساساتی قوی به صحنه ی مقابل نگاه میکردند . بیشتر از آنکه از صحبت های جینی ناراحت باشند ، از دیدن این صحنه خوشحال بودند . جینی گونه ی هری را بوسید و عقب رفت و گفت :

جینی : به من قول میدی هری ???

هری : بهت قول میدم جینی . من سه بار به شرافتم قسم خوردم . هنوز هم میتونم این کار رو بکنم .

سپس جلو رفت و سر جینی را در دو طرف دستش گرفت و آن را محکم بوسید و گفت :

هری : تو بهترین خواهر دنیایی جین ..... بهترین خواهر دنیا ..... قسم میخورم

هرگز اجازه ندم هیچ آسیبی بهت برسه . هر کس حرکت عوضی ای به قصد تو انجام بده قسم میخورم حسابی از کارش پشیمونش کنم . طوری که آرزو کنه اصلا به دنیا نیومده بود .

بار دیگر شادی پایش را به آن خانه باز کرد . شادی ای که نزدیک به یک هفته از این خانه دور بود . آن ها استحقاق این شادی را داشتند . خانواده ای که استحقاق همه ی شادی های دنیا را داشتند چون مهربان و خوب بودند .